

دلنوشته ایست قلبی | ReiHane_FB کاربر انجمن یک رمان

دلنوشته ایست قلبی | ReiHane_FB کاربر انجمن یک رمان

ایست قلبی



niceroman.ir

نویسنده: ReiHane_FB

دلنوشته ایست قلبی | ReiHane_FB کاربر انجمن یک رمان

نام دلنوشته: ایست قلبی

نام نویسنده: ReiHane_FB

ژانر: عاشقانه

مقدمه:

"قلبم که ایست کند

دستانم که از دنیا کوتاه شود

باز هم مرا عروس آینده‌ی نزدیکمان میدانی؟

پیش‌مرگ عشقمان که شوم...

در آسمان‌ها که باشم...

باز هم مالک نگاهت او می‌شود؟

جانم را برایت بدهم...

باز هم بازیگر نقش مکمل من می‌شوم؟

زمان را که به عقب برگردانم

باز همان تصویرت دست در دست دیگری را برایم رقم می‌زنی!؟"

آقای قاضی..!

بیا باهم منطقی باشیم؛ او سهم من است.

شکایت دارم به نبودش در کنارم!

او سهم من است..!

شکایت دارم به او که دستانم را تنها گذاشت.

کاش قاضی حکم تو را تنها نگذاشتنم اعلام کند.

کاش قاضی ای پیدا می‌شد تا جواب شکایتم را با "وارد نیست" ندهد.

عالمی در این ظلمت پیدا می‌شود، تا راه پیدا کردن روشنایی‌ام را به تو ختم کند!؟

شاید هم پزشکی یافت شود تا بفهمد نیاز به مرهم نیست؛ برای زخم‌های من،

یک «تو» کافی‌ست...

تکیه‌گاه که نداشته باشم چگونه سرپا شوم؟

نه، نه نمی‌توانم روی پا ایستادن را بلد نیستم.

توان بدون نقش اصلی زندگی کردن را ندارم.

طاقت تنها بودن و نداشتن دستانی که گرمای زندگی‌ام هستند،

از من سلب شده و امان از این بی طاقتی‌ام...

تکیه گاهم می شوی؟
مرهم زخم هایم می شوی؟
روشنایی را در ظلمت نشانم می دهی؟
نقش اصلی زندگی ام بودن را بر عهده می گیری؟
مالک چشمان دریایی ام می شوی؟
همان دریایی که هر لحظه امکان طغیان کردن را دارد!
می دانم بار سنگینی است،
تو این بار را به منزل برسان...!

جیغ خوشحالی ام را به جان بخر...
در سیل چشمانم غرق نشوی!
در جیغ خوشحالی ام شنواییات را از دست ندهی!
قاضی..!
شکایتم را پس گرفتم!
حکم تبرئه را اعلام کنید من سهمم را گرفتم.

جیره‌ی روزانه‌ام را با دوستت دارم‌هایش پرداخت می‌کرد.
سرمای دستانم را با گرمای وجودش مرمت می‌بخشید.
دونفره‌هایم را با وجودش تکمیل می‌کرد.
آغوشش به نام من شده بود...

روزهایی که تکراری بودنشان او را هم عاصی کرده بود.
روزهایی که با سوال تکراری "تنه‌ایم نمی‌گذاری؟" من،
و با جواب دلگرم‌کننده‌ی او سپری می‌شد!
همان روزهایی که من در قصر رویاهایم به سر می‌بردم...
شیرینی خوشبختی زیر زبانه مزه کرده بود،
و امان از این شیرینی‌ای که مانند یخ درمانی عمل می‌کند!
اول دلت را خنک می‌کند بعد ناگهان شعله‌هایش زبانه می‌کشد و عذاب را
چاشنی حال و روزت می‌کند..!

امان از چشمانش که سردی در آن موج میزد.
همان تپله‌های مشکی که برقشان از ستاره‌های آسمان هم درخشان‌تر بود سهم
من نبود.

آغوشش تنها عطر من را نچشیده بود،
عطر همیشگی‌اش حال مخلوطی عذاب‌آور از عطر زنانه داشت،
و بوی بی‌وفایی را به مشامم می‌رساند..!

خدا را شکر می‌کردم که در این روز او را به زمین هدیه کرده بود.
ناجی تنهایی‌هایم شده بود،

از آن مادری متشکرم که جانانم را متولد کرد.
از آن دکتری که او را سالم تحویل این جهان داد.
متشکرم از هرکس که در متولد شدنش نقش داشت...
هرکس که این هدیه‌ی با ارزش را به من داده است..!

امان از آن روزی که دست در دست دیگری دیدمش.
نگاهش برای او بود...

آن آغوشی که من سند شش‌دنگش را به نام خود میدانستم مالکش او بود..!
آن دستانی که گرمای وجودم بود مالکش او بود...

من نفر دوم بود...

من نقش مکمل این نمایش بودم که فقط برای هیجان در آن حضور داشتم.

من قربانی هیجان شده بودم!

من یک مهره اضافه میان آن دو مرغ عشق بودم!؟

صدایش در گوشم زنگ می خورد:

"تنهات نمی دارم تا روزی که با لباس سفید بیای به زندگیم و ترکم کنی.."

مرا عروس خود در آینده هایی نزدیک میخواند که حقیقی نبودند!

مانند تشنه ای که سراب میدید...

قلبی که روی کیک جلوه می کرد

حال روی زمین چند تکه شده بود.

نام من و جانانم که با خامه ها آذین بسته شده بود حال دیگر قابل خواندن نبودند.

خوشحالی ای که در دلم عروسی به پا کرده بود به یکباره به عزا تبدیل شده بود.

عروسی تمام شد،

عروس را گشتند...

رخت عزا به تن کنید!

لب‌های بی‌رنگ دخترک...

لب‌های سرخ جانانم!

یقه‌ی پیراهنش...

امان از پیراهن سفیدی که به سرخی میزد!

شعله‌های عشق آن دو مرا به آتش کشید...

آتشی به سرخی یقه‌ی پیراهن جانانم..!

قدمی برداشتم می‌خواستم خودم را به او برسانم.

کاش معجزه رخ میداد،

کاش مانند رمان‌ها متوجه می‌شدم او نیست بلکه همزادش است!

اما خودش بود همان تپله‌های مشکی و برق همیشگی‌اش.

آسمان هم به حال من زار میزند...

و چقدر ممنونم از ابری که وقت باریدن را خوب میداند!

چقدر ممنونم از ابری که بارید و مجال دیدن اشک‌هایم را به او نداد.

غروری که تکه تکه می شود.
نفس هایی که کند می شوند.
اشک هایی که سیل می شوند.
لرزش دستانم مهار نشدنی بود.
خاطره هایی که به سرعت از مقابل چشمانم رد می شوند...

به قلبم چنگ می اندازم.
نفس هایم به سختی بالا می آیند.
پاهایم سست می شوند،
قدم بعدی را به سختی برمی دارم...
انگار دستانی سعی در خفه کردنم داشتند.

صدای بوق ممتد...
صدایی که زنگ خطر مرگ بود!
تصویر بر سر زانانش،
چشمان لبالب از اشکش...

پشیمانی در چشمانش موج میزد و جای آن سردی همیشگی را گرفته بود!
خوشحال باشم برای از بین رفتن آن سردی؟!
دست‌هایی که حال همچون من در عرض ثانیه‌ای تنهایشان گذاشته بود.
دخترکی که لبخند لبانش همچون خاری فرو رفته در قلبم بود حال جایش را به
اشک داده بود.
اظهار ناراحتی کردن برایم سخت است برای خاری که به خون قلبم آغشته بود.

صدایش که نامم را جار میزد ریشه به تنم انداخت.
برای آخرین بار به صدایش که مرا فرا می‌خواند گوش جان سپردم.
اما امان از توانایی تکلم که مرا از جان گفتن به او محروم کرد!

آمبولانسی که همیشه رویای سوارش شدن را داشتم،
حال پیکر بی‌جانم را حمل می‌کرد!
آرزوهایم به یک باره بال در آوردند و پر کشیدند...

دکترهایی که سعی در جان بخشیدن به انسانی که قبل از تصادف جان داده بود
داشتند.

باز هم صدای بوق کرکننده...

این بار این بوق نشان از مرگ حتمی را می‌داد..!

صدای بوقی که همراه با جیغ‌های مادرم و فریادهای پدرم ملودی زیبایی را می‌نواخت.

مردی که حال عذاب وجدان جای من یار همیشگی‌اش بود.

حال باید عذاب وجدان را عروس آینده‌ی خود میدید!؟

تا زمانی که خودش لباس سفید برتن کند!؟

هنوز هم جانانم مرا یار همیشگی‌اش می‌خواند؟

هنوز هم پدرم به حق بودن مرگ انسان‌ها اعتقاد داشت؟

هنوز هم جانانم مرا یار همیشگی‌اش می‌خواند؟

هنوز هم مادرم مرا به دوری از پسرک خواهش و تمنا می‌کرد؟

حکم تبرعه را اعلام کنید من سهمم را گرفتم...

قاتل من خودم هستم حکم تبرعه را اعلام کنید...

به فردی که بهشت را زیر پاهایش جا داده بود،

گوش جان نسپاردم مقصر من هستم حکم تبرعه را اعلام کنید...

به فردی که برای بزرگ شدنم زحماتش را خرج می کرد گوش نسپاردم،

مقصر من هستم حکم تبرعه را اعلام کنید...

نصیحت هایی که به تمسخر گرفتنشان کار هر روزه ام بود.

نگرانی هایی که بی خود و بی جهت می خواندمشان،

پتک است که بر سرم کوبیده می شود..!

جالب است...

انگار دیگر به ضرب المثل ها هم اعتمادی نیست!

ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه نیست،

من پشیمانم اما دیر است..!

و دیگر برای حسرت خوردن هم دیر است.

مادری که تنها دخترش را به خوارها خاک سپرد...

پدری که دردانه ی قلبش را در خوارها خاک به خوابی آرام تشویق می کرد...

دخترک و پسرکی که عذاب وجدان روحی سرگردان همراه لحظه به لحظه ی

زندگیشان شده است...